



قلمرو

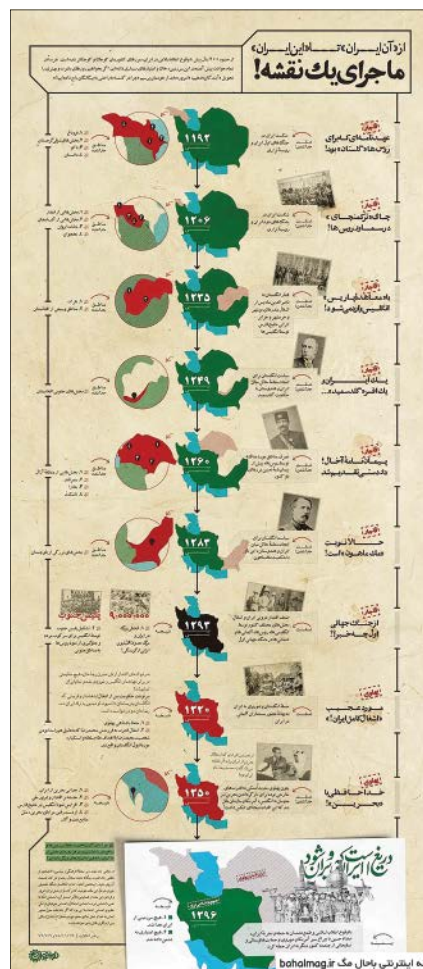
ضمیمه نوجوان

شماره ۱۳۷ ■ ۲۷ بهمن ۱۴۰۱

نوجوان
باج

اجبارهای بی اجبار

ریحانه محمودی
تهران



احتمالا گذشتن و رفتن را همه آدم‌ها تجربه کرده‌اند. از آن وقت‌ها که در آستانه هفت سالگی، مادرمان را در خانه رها کردیم و پای تخته سیاه نشستیم تا حالا که شاید دست به ترک می‌خواهیم بگوییم این که بعضی وقت‌ها چیزی را ترک می‌کنیم به اختیار است، فارغ از این که گاهی مجبوریم. گاهی مجبور می‌شویم برخلاف میل مان پتوی گرم را کنار بزنیم و سر کلاس تاریخ بنشینیم. اما اصل مطلب در ترک شدن است؛ در رفتن‌هایی که شما در آن دخیل نیستید. گاهی تقلاهای تان هم جواب نمی‌دهد. گاهی سرنوشت طوری رقم می‌خورد که خودتان می‌مانید و خودتان. برگردیم به سال‌های قاجار. آن وقت‌ها که گوشه به گوشه کشورمان را به اجبار از قلب‌های زخمی‌مان جدا کردند. اینجا خاک‌ها نبودند که ما را ترک کردند، بلکه آدم‌های بد حتی خاک را مجبور به ترک شدن از زادگاهش کردند.

به نظرم وطن را ترک کردن و وطن را به غارت بردن، هر کدام شان دردی عمیق را به دوش می‌کشند. در خطوط بالا گفتم گاهی ترک کردن، اجبار نیست! اما حالا فکر می‌کنم تمام رفتن‌های بدون رضایت، تمام گذشتن‌های حسرت‌انگیز، همه و همه چیزهایی که بهشان ترک می‌گوییم، چیزی جز اجبار نیستند. حتی همین که مجبور بودیم برویم مدرسه، حتی همین چیز کوچک هم اجبار درس بود و مادری که می‌خواست دخترش بشود، چه برسد به وطنی که ذره‌ذره‌اش با تار و پودمان گره خورده.

دیوار بی زبان

کیمیا زلفی گل
تهران



ترک دیوار خانه عباس آقا را از چند متری گوش می‌کردم. زن عباس آقا داد و هوار سر می‌داد و می‌گفت: این هم شد زندگی؟ بعد چندین و چند سال زندگی نمی‌خوای به سرو سامونی به این ترک دیوار بدی؟ لابد شمس‌خانم رو ندیدی که به سال نگشیده از این محله داغون و زپرتی رفت اون بالا بالاها. عباس آقا به لاله‌الا... گفت و پاشو کوبید به سینی‌های چای و جلدی به تشت از جهاز به زنش برداشت و گونی سیمان را با عصبانیت خالی کرد در تشت. بلافاصله پارچ آب را با عصبانیت خالی کرد و دستاشو به سیمان‌ها چنگ زد و با دست شروع کرد به مال‌کشیدن.

اکرم خانم که چشم‌هاش چهارتا شده بود زیر گریه و اوامد خونه ما. اون وقت پشت بندش عباس آقا گفت: ... اکبر از دست این زن من که اشکش معلوم نیست اشک شوقه یا اشک تمساح.

فردای آن روز عباس آقا مجبور به خریدن خونه‌ای در محله‌ای دیگر شد و دیگر خبری ازشان نشد اما خبرهای جدیدی که در محله از خونه عباس آقا پیچیده بود حسابی سروصدا کرده بود. خبر از این که لایه‌لای ترک‌های دیوارشان مشت‌مشت پول بی‌زبون لانه کرده بود و جسم و روح شون هم خبر نداشت.

اکرم خانم این بار هم اشک می‌ریخت مثل اشک بهار. دلیلش را که جویا می‌شدم می‌گفت: دل‌تنگ همان خانه کلنگی اما باصفا شدم، هرچور که با محاسبات ذهنی‌ام پیش می‌رفتم و خودم را جای او می‌گذاشتم گوشه دلم برای ترک دیواری که با سیمان مهر به دانش خورده و امتداد میلیون‌ها پول بود تنگ می‌شد... مگر نه؟!

کشتی مقصود

فرهود عباسی فرد
تهران



روشنایی را، انسان‌های کشتی مقصود اما تحمل می‌کنند، آنها می‌دانند قیمت شرافت بی‌مظنه است، طرف درست تاریخ و راه راست، دست‌نیافتنی است مگر با اراده و فکر متعالی. آری آدمیان پیرو نور، حتما که روزی به جزیره و مقصد نهایی می‌رسند، در آنجا قضاوت خواهند شد، تصمیمات و اعمال‌شان، آنجاست که انسان نامیده می‌شوند و رخ شرف خود را بر سر خط کتاب تاریخ می‌نویسند، آنها، غرق تاریکی نمی‌شوند، ترک عادت نمی‌کنند و برای چیزی که به خاطرش به دنیا آمده‌اند می‌جنگند، انسان بودن...

دریای تاریک می‌کشاند، همانند افسانه پری دریایی، مردمان تا اعماق آب‌های می‌روند، به مرواریدها می‌رسند، اما دیگر نفسی نیست که دم و بازدم شود، آدم هستند، نفس می‌کشند، روی دیوار راه می‌روند اما زنده و بالنده نیستند، دیگر انسان نیستند. مردمان روی کشتی اما از همه چیز خود می‌گذرند تا به مقصود برسند، ثروت خود، جان خود، آرامش خود را می‌دهند اما استوار می‌مانند، آن آدم‌های اعماق آب، انگ می‌زنند، دشنام می‌گویند، آدم می‌کشند، هرید و زشتی را بر سر آدم‌های روی کشتی اجرا می‌کنند، چون دیگر نمی‌توانند خوبی را ببینند،

ترک انسان بودن هم حکایت عجیبی دارد؛ آدم‌های بسیاری انسان بودن را روی دوپاره رفتن و نفس کشیدن خلاصه می‌کنند، اما واقعیتش را بخوانید، ما آدمیان، مسافرانی هستیم روی یک کشتی بزرگ، مقصد کشتی، جزیره آرامش و رستگاری است، در این میان اما به دریای بی‌پایان زیر پاهای مان که نگاه بیندازیم، مرواریدهای دلربایی می‌بینیم، هر کدام بهره‌ای دارند، یکی شان ثروت را به ما ارزانی خواهد داشت، دیگری قدرت و نفوذ، منافع بی‌حد و دیگری‌های فراوان که ما را از مسیرمان منحرف می‌کند، آدم هوس باز را به اعماق

